

پارت_1#

داریوس

صدای شلیک گلوله و جسمی که مقابل زانوم، به
زمین افتاد
تموم شد
به چشمای نیمه بازش که زندگی رو وداع می
کرد، نگاهی انداختم و گفتم
قانون بازی رو نباید دور می زدی.. اخطار رو گرفته -
بودی، هوم؟
خرخر کرد.. سری تکون دادم و منتظر شدم تا نفس
اخرش رو بکشه و با چشمای خودم شاهد مرگش
باشم
کار باید بهترین شکل انجام می شد
این یه قانون بود
وقتی فرشته مرگ، جسمش رو به اغوشش
کشید، ماموریتم تموم شد

دستم رو روی گردنش قرار دادم و بعد از اینکه چیزی حس نکردم، لبخندی زدم و از جنازه خونیش دور شدم.

اشاره ای به دو مرد همراهم کردم تا جنازه اش رو به جایی که مشخص کرده بودیم ببرن. سمت ماشین رفتم و دستکشم رو از دستم بیرون کشیدم.

به جنازه ای که روی زمین کشیده می شد، نگاه دوختم و شماره اش رو گرفتم. بله؟-

نفسی کشیدم و به خاکی که روی جنازه ریخته می شد خیره شدم.

عروسی تموم شد.. به رییس بگو خیالت -

راحت، عروس به دامادش رسید

: لحظه ای سکوت و بعد

خسته نباشی.. بهش خبر میدم-

و قطع کردم

چشمام می سوخت، نیاز به خواب داشتم.. سرم رو به

پشتی تکیه دادم و چشمام رو بستم

ارامش

کاردکس رو امضا کردم و رو به دختر بچه شش
ساله ای که با دقت به من نگاه می کرد، لبخندی زدم
و گفتم

خب مهدیه خانوم، اگه امروزم قبول کنی و مهمون -
ما باشی، فردا صبح زود زود مرخص میشی.. باشه
عزیزم؟

مادرش لبخند محبت آمیزی زد و مهدیه با شک
گفت:

تو ام اینجا می مونی خاله؟-

:دستی به سرش کشیدم و گفتم

اره عزیزم.. من شب میام پیشت، خوبه؟-

.سرش رو تکون داد

خدافضی گرمی با مادرش کردم و به سمت استیشن
رفتم.

خسته نباشیدی به بچه ها گفتم و برای تعویض
لباس، سمت رختکن حرکت کردم

تقه ای به در زدم و به ارومی در رو باز کردم اما تا
چشمم به دلارامی که با نیم تنه برهنه ایستاده بود
خورد، جیغ خفیفی کشیدم
زهرمار.. عنتر من چی دارم که تو نداری؟-

پارت_2#

تک خنده ای کردم و گفتم
محض رضای خدا دلی..بابا شرف نداشتی واسه -
مون...هر کی میاد اینجا قشنگ بالا پایینتو یه رصد
میکنه، خوب میمیری زیر مانتوت یه تاب بپوشی؟
مغنه اش رو از سرش کشید، و من محو موهای بلند
اتشینش که صورت سفیدش رو قاب گرفت، شدم
بدبخت، بذار ببین ادرنالینشون بزنه بالا..سینه -
نیست که، الماس کوه نور ایرانه
و سینه اش رو با ضرب خاصی لرزوند
دستم رو به نشونه خاک بر سرت بلند کردم و
سمت کدم رفتم
پرستار نمونه؟-
همون طور که مانتوم رو تعویض می کردم، گفتم
بگو-

رفتی خونه دو ساعت بتمرگ، بعد زنگ می زnm باهم -
بریم خرید.. باید کلی وسیله بخرم
به چهره اش نگاهی ننداختم و به ارومی گفتم
باشه-

حس متضادی داشتم
از اینکه پدرش یه کار خوب توی تهران پیدا کرده بود
و قرار بود اسایش مالی بیشتری داشته
باشن، خوشحال بودم اما از اینکه قرار بود دوست
چندیدن ساله ام رو از دست بدم، بغض سنگینی رو
توی گلویم حس می کردم... به هر حال... حق نداشتم
بخاطر خودخواهی خودم حالش رو خراب کنم
کدمون رو بستیم و بالاخره از رختکن بیرون رفتیم
سری برای نگهبانی تگون دادم و از بیمارستان خارج
شدیم

توی ایستگاه منتظر اتوبوس شدیم
ارامش؟-

نگاهی به چهره دوست داشتنی اش انداختم و گفتم
بله؟-

شما کسی رو تهران ندارید؟-

با سوالش تکون خوردم... ما هیچ کس رو تهران
نداشتیم... اصلا کسی رو نداشتیم که تهران سکونت
...کنه... اما، اون، اونم تهران بود... یعنی الان
:افکار مغشوشم رو پس زدم و گفتم
نه، همه فک و فامیل ما شیرازن.. ما کسی رو تهران -
نداریم.. چطور؟
هیچی بابا.. گفتم مثل این رمانا میرم اونجا یکی از -
فامیلای که تو از قضا خیلی هم پولداره و خیلی
.شاخه عاشق من میشه... و القصه
:خنده کوتاهی کردم و گفتم
.شرمنده.. همچین موردی نداریم-
اتوبوس که اومد، سوار شدیم، اما ذهنم گیر کرده بود
تو جایی که ممنوع بود و بیرون نمی اومد
ذهنم رو سمت دلارام و موهای قرمزش که به زیبایی
شعله های آتش بود، سوق دادم و سعی کردم از
آخرین لحظه های که با صمیمی ترین دوستم هستم،
لذت ببرم

پارت_3#
نیلوفر_ابی#

سنگ داغی که در دستم بود، معده ام رو مالش می داد.

نسیم ملایمی که بین موهام می وزید، نستبا خنک بود اما نوید روزهای گرم تابستونی رو می داد.. عمر بهار به سر اومده بود و تابستون قدرت نمایی می کرد وارد کوچه که شدم، تا چشمم به برگ موهای پیچ خورده که روی سقف حیاط خونمون گسترده شده بودن و با مهر ما رو از گرمای طاقت فرسای تابستونی نجات می دادن خورد، لبخند زدم

خونه ما متفاوت ترین خونه این کوچه و این محل بود و دلیل اصلیش هم همین درخت برگ مو بزرگ چندین ساله بود که با فخر به اوج می رفت و در باد می رقصید. دیدن اون قوره هایی که مثل یک مروارید کبود، وسط سبزی برگ ها می درخشید، حس خوب زندگی رو بهت دست می داد

قوره های اب داری که باعث جمع شدن دهانم شد با حس خوبی که همیشه از دیدن منظره خاص خونمون می گرفتم، قدم هام رو سرعت بخشیدم . کلید رو از کیفم بیرون کشیدم و در رو به ارومی باز کردم.

وارد حیاط که شدم، نگاه مختصری به حیاط
کوچکمون انداختم و با دیدن حسن یوسف های که
مامان کنار باغچه گذاشته بود، سری تگون دادم
یه موجی از عشق در اینجا دمیده شده بود که بوی
نفس های مامان رو می داد.. مامانی که با عشقش
اینجا رو پروریده بود و بابایی که هر روز صبح بعد
نماز صبحش، باغچه رو با دقت و عطوفت ابیاری می
کرد.

شادابی حسن یوسف ها و تمتراق درخت انگور، اثبات
این بود که اینجا از عشق مملو شده
کمی که گوش می دادی، صدای شاهنامه خوانی های
بابا رو، زیر قالیچه ای که شب ها من پهن می کردم
با بوی هندوانه با خاک شیری که مامان برای خنکی،
روش قرار می داد، رو می شنیدی.. اینجا مامن من بود
اجبارا نگاهم رو از باغچه و قالیچه خاطره انگیز
گرفتم و سمت خونه رفتم

بابا عاشق صبحونه با سنگگ تازه بود.. و دختر کو
ندارد نشان از پدر؟

به شعر من در آوردی خودم خندیدم و اروم در
خونه رو باز کردم. کلید رو روی کنسول گذاشتم و

از خم سالن رد شدم .توقع داشتم مامان و بابا خواب
باشن اما صدای وز وزی که از اشپزخونه
شنیدم،نیشم رو شل کرد
بیدار بودن .قدم هام رو سرعت بخشیدم تا اعلام
حضور کنم اما صدای هق هق ریز مامان رو که
شنیدم،بی اختیار ایستادم
:کمی که گوش دادم،بابا دلجوiane گفت
فاطمه جان اخه هنوز که چیزی نشده،چرا انقدر -
خودتو اذیت می کنی؟
:مامان با هق گفت
رضا می دونی که من طاقتشو ندارم..کلی خون جیگر -
..نخوردم که اخرش بخوان،بیان دخت
.نتونست حرف بزنه و گریه اش شدید تر شد
صدای لرزانش خون به جیگرم می کرد..چی باعث
این اشک های مامان فاطمه ام شده بود؟
اروم باش فاطمه،جون ارامش اروم باش..بچه الان -
از سرکار میاد تورو با این قیافه ببینه نگران
میشه..اصلا من اشتباه کردم نباید چیزی بهت می
گفتم .

تصویری ازشون نداشتم اما صدای کشیده شدن
:صندلی رو که شنیدم،متوجه شدم مامان بلند شده
راست میگی،وایسا زیر سماور رو روشن کنم بچه ام -
خسته است.

چند لحظه ای صبر کردم..وقتی نمی خواستن متوجه
ماجرا بشم،دلیل نمی شد خودم رو فعلا نشون بدم
پاورچین پاورچین سمت در برگشتم و در رو با صدای
:بلندی باز و بسته کردم و با صدای بلند تری گفتم

پارت_4#

نیلوفر_ابی#

اهل منزل،خونه اید؟..ارامش اومده ها-
اولین نفر بابا به استقبالم اومد و من با دیدن موهای
سفیدی که به شقیقه هاش شبیخون زده بود و
ابهت گیرایی اش رو هزار برابر تر کرده بود،برای
هزارمین بار قربون صدقه اش رفتم
لبخندش آرامش بود

به به دختر بابا..خسته نباشی خانوم پرستار-
لبخندی زدم و بوسه ای به گونه اش زدم
سنگ داغ خریدم بابا..بریم یه املت بزنیم؟-

مامان با چشمای پف کرده و قرمزی که سعی کرده
بود با اب رفع و رجوعش کنه، نگاه عمیقی به من کرد
:و با محبت گفت
.خسته نباشی مامان-

سنگ رو از دستم گرفت و من سعی کردم قرمزی
.چشماش رو ندید بگیرم
.من برم بالا لباسامو عوض کنم پیام-
.و با ذهنی مغشوش و فکر شلوغ وارد اتاقم شده ام
چی شده بود؟

داریوس

.پاشو تن لش..پاشو ببینم-
صدای انکر الصواتش رو روی سرش انداخته بود و
خوابم رو زهرمارم کرد .با بدخلقی سرم رو از روی
:بالشت بلند کردم و گفتم
مردشوتو بیرن حیوون..این چه طرز ادم بیدار -
کردنه؟

چشمام رو به زور باز کردم و با دیدن نیم تنه
برهنش، با چندش گفتم
ای تو روح مسیح.. با اون پشمت حالمو بهم -
زدی.

:چشم غره ای به من رفت و گفت
ببند گاله رو.. نصف دخترای دنیا تو کفن من فقط -
یه دستی به کمر بندم بزنم و یه چیزایی نشونشون
بدم.. الان تو می دونی به چه چیزی مفتخر شدی
نکبت؟

سرم رو با تاسف تگون دادم و با دیدن شلوارک زردی
:که تنش کرده بود، لبخندی زدم و گفتم
قناری؟-

متعجب برگشت و به من نگاه کرد. زرنک تر از این
. حرفا بود و با یک نگاه فهمید منظورم به شلوارک شه
:بلوزش رو سمتم پرت کرد و گفت
حالت نیست دیگه.. این الان مده، مد.. تو خر این -
چیزا رو از کجا می فهمی اخه؟

:و خودش رو روی کاناپه پرت کرد و گفت
اونجوری به بدنم نگاه نکن.. الان خودت جرم بدی -
هیچ سرویسی بهت نمیدم.. کمر واسه ام نداشتی

دیشب...هی بده بده بده..تموم شد اقا..دیگه هیچ
بده ای در کار نیست

بالشتم رو سمتش پرت کردم و با حالت چندش
گفتم:

خفه شو...حالمو بهم زدی با اون توهمات -

بدبخت..پاشو برو لباس بپوش

:سرش رو بلند کرد و با نیش شلی گفت

چی شد؟ دلت خواست؟..پایین مایینت رو نمی تونی -
کنترل کنی؟

سری براش تکون دادم و از تخت پایین رفتم..این
چند روزی که گورشو گم کرده بود تازه به ارامش
رسیده بودم..حالا حضور دوباره اش گند می زد به
ارامشم با این مزخرفاتش

سمت سرویس رفتم و بعد از شستن صورتم،نگاهی
به صورت خسته ام و چشمای گود شده ام انداختم
دستی به موهام کشیدم و از سرویس بیرون رفتم اما
متوجه مسیح شدم که روی کاناپه نشسته و با دقت
به گوشیش نگاه می کنه

:سوالی نگاهش کردم..جدی شد و گفت

.حکم قرمز اومده..جمع کن بریم-

و بی حرف پس و پیش، لباسامون رو عوض کردیم و
از خونه بیرون زدیم
حکم قرمز اومده بود و این اصلا شوخی بردار نبود

نیلوفرایی#
پارت_5#

خمیازه ای کشیدم و بالاخره چشمم رو باز کردم اما
تا چشمم به مامانی که با عشق بهم نگاه می کرد
:خورد، لبخندی زدم و گفتم
مامان از کی اینجایی؟-
لبخندش غم بود
تازه اومدم مامان..تو خواب شبیه بچه ها -
.میشی..دوست دارم فقط نگات کنم
حال مامان خوب نبود..اصلا خوب نبود
:از روی تخت بلند شدم و بوسه ای به گونه اش زدم
دورت بگردم من عشقم-
موهام رو بوسید و من رو محکم به خودش فشرد
بوی بهشت می داد .بوی خدا می داد .بوی آرامشی رو
می داد که من آرامش بهش وابسته بودم

بابا رفت؟-

موهام رو نوازش کرد و گفت
نه، نرفته. امروز اینجا می مونه-

یه چیزی شده بود. یه چی شده بود که انقدر
خونواده بهم ریخته بود

اما چی؟

تقه ای به در خورد و بابا وارد اتاق شد و گفت
تنبل خانوم، نزدیک ظهره.. پاشو که مامانت بدون -
شما به ما نهار نمیده

لبخندی زدم و از اغوش مسیحایی مامان دل کندم
نگاهی به لبخند بابا و غم توی چشمای مامان کردم
نمی دونستم چی شده... منتظر بودم که خودشون
حرف بزنن

به مهری که بین ما جریان داشت اعتماد داشتم
بابا خدای روی زمین من بود و مامان همه چیزم بود
یک چیزی شده بود و من دیر فهمیدم... خیلی دیر

نیلوفرایی #

پارت_6 #

کیسه خرید ها رو گوشه نیمکت گذاشتم و به
تصویر مقابلم خیره شدم.

حافظیه..قطب عالم عشق،از همین مقبره که بوی
نرگس می داد منعکس می شد. گوشه به گوشه این
مزار،بوی بهشت می داد و تو می تونستی بشینی و
عطر خدا رو تو این حوالی استشمام کنی..شیراز اگه
شهر عشاق بود،حافظیه خود عشق بود
فقط خدا می دونست که چه عشق هایی رو حافظیه
به خودش دیده که از شعاع بیست متری،عشق بهت
..لبیک می گفت

...عجیب حال و هوای دلچسبی داشت اینجا
من سکوت می کردم،همیشه در اینجا سکوت می
کردم و نوای نی رو گوش می دادم...چشمام رو می
بستم و با تمام وجود،خودم رو مست از عشق می
کردم.

نوازنده نی،صدای دلپذیری داشت،جان می بخشید
به جان ادبی و عطر اگین می کرد روح پر فتوح
حافظی رو که بین ما به آرامی ارمیده بود..حتی حافظ

هم از صدای مرد، به خود احساس غره می کرد که
..چه شعری سروده

:مرد نی نواز، می خوند

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

من عاشق ابیات حافظ بودم و شکوفا می شدم با هر
بیتش.

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد

در خرابات بگویند که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند

نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

سکوت دلارام دلیل آرامشی بود که ما از حافظ می
گرفتیم.

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است

ما کجاییم و ملامت گر بی کار کجاست

بازپرسید ز گیسوی شکن در شکنش

کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست

بغض لونه کرده بود در وجودم

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو

دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی

عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

کجاست؟؟

نیلوفرابی#

پارت_7#

بغض کرده بودم . حس و حال خوبی نداشتم . بهترین
دوستم به سفر می رفت و نمی دونستم دقیقا چند
...وقت بعد دوباره می تونم ببینمش
.حالم بد بود..خیلی بد

دستای دلارام که روی دستم نشست،چشمام رو باز
کردم و به چشمای پرش،چشم دوختم و در یه
لحظه،در مقابل حضرت حافظ بغضمون شکست و
هم رو به اغوش کشیدیم

اینجا شاهد بهترین لحظه های من و دوست کودکی
هام بود.حافظ خونی های دو نفره ما از همینجا
..شکل گرفت

.افسوس که لحظات خوبمون رو قدر ندونستیم

داریوس

مسیح پاکت رو از دستای میثم بیرون کشید و
گفت:
امنه؟-

:میثم سری تگون داد و گفت
خیالتون راحت..صبح که پیغام رئیس رسید،خودم -
با هواپیما رفتم و برگشتم..همه چیز رو خودم ترتیب
دادم..هیچکس خبر دار نیست
.خب،این یه قانون بود

کاری که بهت محول شده روهیچکس نباید ازش با
خبر باشه..جزاش،اصلا چیز دل خواهی نبود
سرم رو تگون دادم و میثم بدون کلمه ای،از اتاق
بیرون رفت.

مسیح طبق آموزش،نگاهی به دور و اطراف انداخت
و بعد در پاکت رو باز کرد و محتویات داخلش رو
روی میز ریخت.

.چندین عکس،و یک سری برگه نوشته شده
سمت میز رفتم و به دیدن عکسا مشغول شدم و
مسیح با برگه ای که بیوگرافی بود،سرگرم شد
چون حکم قرمز اومده بود،پای جونمون وسط
بود..ماموریت مهمی بود و باید کاملا از همه چیز آگاه
می شدیم.

اولین عکسی که به چشمم خورد،مرد بلند قامتی بود
که عینک افتابی بزرگی به چهره زده بود و با تلفن
مشغول صحبت بود .جوان و جذاب به نظر می
رسید.

:عکس دوم رو که بلند کردم،مسیح گفت
.طرف ادم حسابیه-

توی عکس دوم هم چهره اش واضح نبود.. نیم رخش بود.

سرمو بالا گرفتم و سوالی نگاهش کردم
:بیوگرافی رو روی میز قرار داد و گفت
طرف استاد دانشگاهه .. جز هیئت مدیره دانشگاه و -
سرپرست انجمن نخبگانه..میشه گفت مغز فیزیک
ایرانه.

:سوتی کشیدم و گفتم
به چهره اش نمی خوره-
سرش رو تکون داد .عکس سوم رو که از نمای
دانشگاه بود رو بلند کردم
اسمش چیه؟-

:به شماره گفت
رضا،رضا شرقی-
عکسی که توی دستم بود،خشک شد .با تعجب
گفتم
چی گفتی؟-

:همون طور که با دقت به عکسا نگاه می کرد گفت

رضا شرقی . ساکن شیراز، متاهل و دارای یه -
دختر.. طرف هر کی که هست، خیلی واسه رئیس
. اهمیت داره.. فکر کنم این دخترش باشه
یه سوتی درون مغزم ایجاد شده بود و فامیلی شرقی
. درونم زنگ می خورد
:مسیح عکس رو مقابلم قرار داد و گفت
. ارامش شرقی.. این دخترشه -
و انقلابی که درونم شکل گرفت، با دیدن چشمای
. درشت اون دختر، رعشه برنگیز بود

نیلوفرابی#
پارت8#

..همون چشما، همون نگاه و همون لبخند رو داشت
. جمع کن بریم.. رئیس خیلی روش تاکید کرده -
مغزم فلج شده بود...چه طور امکان داشت؟
این ارامش شرقی، همون ارامش کودکی های من بود؟

ارامش

خسته و بی حوصله از بیمارستان بیرون زدم. نبود
دلارام مثل یک خار قلبم رو خونین می کرد. تنها یک
روز بود که رفته بود و اونقدری من بهم ریخته بودم
که نمی تونستم تمرکز کنم.
با بغضی گلوگیر، سوار تاکسی شدم. جای دلارام خیلی
خالی بود.

دوست مو قرمز من، که مثل حنا دختری در مزرعه
بود، کوچ کرده بود و من قلبم از دوریش فشرده می
شد.

خنده های بلند و ازادش، شیطنت های ریز و
دلبرانیش، همه و همه مثل یک فیلم از مقابل چشمام
عبور می کرد. نتونستم طاقت بیارم، یکی از دوستانم
رو به جای خودم گذاشتم و ساعت چهار صبح که
هنوز هوا تاریک بود، از بیمارستان بیرون زدم.
احتیاج داشتم به بابا.

بابایی که با لذت من رو به اغوش بکشه و موهام رو
ببوسه و مامانی که از ناراحتی من اشک گوشه
چشمش جمع بشه.
من سوگولی خونه بودم.

تک فرزند بودم و مامان و بابا تموم عشقشون رو به
..پای من می ریختن

بابا بیرون، استاد فیزیک و خدای قانون ها بود اما
داخل خونه، از دنیای نیوتن و ژول و انرژی ها فاصله
می گرفت و خودش رو در قانون های زندگی
من، انرژی که من بهش وارد می کردم و عشقی که اون
به من و مامان می رسوند لبریز می کرد.
مامان با دیدن من گل از گلش میشکفه و تموم
هست و نیستش روی مدار موهای من
میچرخونه..من شاید لای پر قو بزرگ نشده بودم اما
در دریای محبت بی کران پدر و مادرم غرق شده
بودم.

وقتی تا کسی جلوی در خونه ایستاد، تعجب کردم.
اصلا متوجه مسیر نشده بودم

کرایه رو حساب کردم و برای اولین بار، به زیبایی
خونه مون توجه نکردم و به برگ های که زیر نور
مهتاب، چرخ می خوردن، اظهار زیبایی نکردم.
در رو باز کردم و بی سر و صدا وارد حیاط شدم.
اما، به محض ورودم به حیاط، موجی از وحشت به
وجودم سرایت کرد..تاثیر وحشتی که درون سیاهی

شب سوسو می زد به حدی بود که پاهام لحظه ای
از حرکت ایستاد

چرا اینجوری شدم؟

حس می کردم از در و دیوار خونه غم تراوش
میشه..برگ موها توی نسیمی که می وزید با ضرب
بالا و پایین می رفتن و یه فغان از دلشون بیرون می
زد.

فغانی که من متوجه نمی شدم..من فقط یک درد
عمیق رو حس می کردم

پاهام رو تکونی دادم و به سمت خونه حرکت کردم
در رو باز کردم و تاریکی خونه،اولین چیزی بود که
بهم خوش امد گفت

حتما مامان و بابا خوابیدن

چراغ رو روشن نکردم و سعی کردم توی تاریکی،مسیر
اتاقم رو پیدا کنم. گوشیم رو در دست گرفتم و با
استفاده از روشنائی اش،قدم هام رو تنظیم کردم اما
پام به قالی گیر کرد و به ضرب روی زمین افتادم
ناله پام بلند شد و گوشیم کمی دور تر از من افتاد

لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم گوشیم رو بردارم تا با
روشنایی اش نگاهی با پام بندازم. دستی رو که سمت
گوشی

نیلوفرابی

پارت #9

دراز کرده بودم، خیزی لزجی روش احساس کردم
بلافاصله مغزم هشیار شد و من بوی رو که جز
لاینفک زندگیم بود رو حس کردم و در جا بدنم یخ
زد.

بو از مقابلم بلند می شد.. با ترس و وحشتی که
گریبانم رو گرفته بود، روشنائی گوشی رو به مقابل
بخشیدم.

اما... تا چشمم به تصویر مقابلم افتاد، مویرگ های
مغزیم ترکید و چشمام از وحشت گشاد شد
مغزم اژیر خطر کشید و من با تموم توانم، مقابل
جسم خونین مادرم، که سنگ فرش ها رو به خونش
اغشته کرد بود، جیغ کشیدم
. ماماااااااااااااااااااااااااااااان-

اما فقط من می دونستم، چاقویی که درست به قلبش
!!!!!! نشونه رفته یعنی چی

نیلوفرایی #

پارت_10 #

در مقابل چشمانم، بال خوشبختیم شکست و فقط
من بودم و جسم خونین مادرم و دست هایی که به
خون مامن ارامشم امیخته شده بود

بغض تو گلوم چمبره زده بود و من با خس خس
خودم رو از روی زمین بلند کردم و سمتش حرکت
کردم. دستام می لرزید و اشک مثل ابر بهار صورتم
رو فرا گرفت

تاریکی میدان دیدم رو محدود کرده بود، بلند شدم و
اول چراغ رو روشن کردم و وقتی روشنایی طنین انداز
شد، جسد خونین مادرم بیشتر به چشمم اومد
زانوانم سست شد و من سقوط کردم. دستای
همیشه گرم و پر محبتش رو به دست گرفتم اما
سردی ناخوشایندی که بهم سلام گفت، آغازگر
بدبختی من شد

می دونستم نبضش نمی زنه اما باز هم دستم سمت
گردنش رفت، اما چیزی نبود
اشک هام شدت گرفت و با تموم وجودم هق هق
زدم.

**مامان، مامان خوشگلم، تورو خدا چشمتو باز _
کن... ماماااااا**

امکان نداشت صدایش کنم و جانم نشنوم اما الان
جان داده بود و جانی در کار نبود
جسم سردش تموم هست و نیستم رو به اتیش
کشید

یک خراشیدگی هایی اطراف صورت و دستاش بود و این شکم رو بیشتر می کرد با صدای افتادن چیزی که از اتاق شنیده شد، مثل صاعقه زده ها خشکم زد

به ناگهان یادم افتاد؛ بابا کجاست؟
ارتعاش تارهای صوتیم، صدای لرزونی از وجودم
بیرون زد

بابا، بابا کجای؟ _

اما صدای نیومد

خواستم تکون بخورم که دوباره صدا تکرار شد